درس یکصد و چهل و پنجم

واحد بودن واجب الوجود

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بسم الله الرحمن الرحيم

برهان ملاصدرا بر واحد بودن واجب الوجود

كما زَعَمَه بعضُ الناسِ حيثُ قال: إن ما بَيَّنا مِن أنّ التعينَ نفسُ حقيقتِه يَكفي في إثباتِ توحيدِه فإنّ التعينَ إذا كان نفسَ ماهيةِ شيءٍ كان نوعُه منحصرًا في شخصِه بالضرورةِ و إنّما قُلنا لا يَكفي ذلك لاحتمالِ الوهمِ أن يكونَ هناك حقائقُ متخالفةٌ واجبةُ الوجودِ و تعيّنُ كلٍّ منها نفسُ حقيقتِه فلابدَّ مع ذلك مِن استيناف برهانٍ علىٰ تفرُّدِ واجبِ الوجودِ في معنَى واجبِ الوجودِ.

«[چنانکه برخی چنین پنداشته‌اند و گفته‌اند: "اینکه تعین، نفس حقیقت او است." در اثبات توحید او کافی است. برای اینکه تعین اگر نفس ماهیت چیزی باشد به‌ضرورت نوعش منحصر در شخصش است، درحالی‌که ما گفتیم: این کافی نیست. یعنی به‌واسطهٔ احتمال دادن قوهٔ واهمه که در آنجا حقایقی هستند که با هم اختلاف داشته و همگی واجب الوجودند و تعین هریک از آنها عین حقیقتش می‌باشد. پس با این‌همه ناگزیر از سر گرفتن برهان بر یگانگی واجب الوجود در معنای واجب الوجود است.]»

فنقولُ لو فَرَضنا موجودَين واجبَي الوجودِ لكانا مشتركينِ في هذا المفهومِ و متغايرينِ بحسبِ ذاتَيهما بأمرٍ مِن الأمورِ و ما به الامتيازُ إمّا أن يكونَ تمامَ الحقيقةِ في شيءٍ منهما فيكونُ وجوبُ الوجودِ المشتركِ بينَهما خارجًا عن حقيقةِ أحدِهما و هو مستحيلٌ لما مَرَّ مِن أنّ وجوبَ الوجودِ نفسُ حقيقةِ الواجبِ و إمّا أن يكونَ جزءَ حقيقتِه فيَلزَمُ التركيبَ فيه و التركيبُ يستَلزِمُ الاحتياجَ إلى الأجزاءِ و كلُّ محتاجٍ ممكنٌ.

«[لذا می‌گوییم: اگر دو موجود واجب الوجود فرض کردیم، ناگزیر در این مفهوم با هم اشتراک خواهند داشت، و به‌حسب ذاتی هردو و به‌سبب امری از امور با هم جدایی خواهند داشت. و آنچه موجب جدایی است (مابه‌الامتیاز) یا این است که تمام حقیقت در چیزی از آن دو می‌باشد. دراین‌صورت وجوب وجود که مشترک بین آن‌دو است از حقیقت یکی از آن دو خارج می‌باشد و این محال است، چون همان‌گونه که گذشت، وجوب وجود نفس حقیقت واجب است. و یا این است که وجوب وجود، جزء حقیقتش می‌باشد، دراین‌صورت هم ترکیب در او لازم می‌آید و ترکیب مستلزم نیاز به اجزاء است و هر نیازمند و محتاجی ممکن است.]»

صحبت در این بود که آنچه موجب تمیز و افتراق بین دو حقیقت واجبین است، یا داخل در حقیقت و ماهیت این دو واجب است یا اینکه خارج است.

«فيلزَمُ أن يكونَ الواجبُ فى تعيّنِه محتاجًا إلىٰ غيرِه» لازمهٔ این حرف این است که واجب در تحقق و تعیّن خارجی خودش احتیاج به غیر داشته باشد. چون آنچه موجب تعیّن و تحقّق است عبارت از فصل ممیز است، نه آن جهت مشترک بین فردین و حصتین. آن مسئله موجب تحقق یک شیء در خارج

است، اما ماهیت به ابهام خودش که مشترک بین افراد مختلفه است، آن ماهیت به‌واسطهٔ اشتراک خودش هیچ‌گاه موجب تعیّن نخواهد بود. این در صورتی است که مابه‌الامتیاز جدای از ذات و خارج از ذات باشد، و خروج از ذات به‌معنای اتکای به غیر است و به‌معنای افاضهٔ از ناحیهٔ غیر است؛ یعنی علت، موجب امتیاز بین این واجب و فرد واجب دیگر شده باشد، دراین‌صورت باید محتاج به غیر باشد.

«لأنّ تعیّنَ الشیءِ إذا کان زائدًا علیٰ حقیقتِه عرضیًا لها یَلزَمُ أن یکونَ معلّلاً»، چون تعین شیء اگر زائد بر حقیقت شیء و عرضی برای آن شیء باشد ـ نه ذاتی ـ وقتی که زائد باشد باید معلل باشد یعنی علت داشته باشد، باید علت‌بردار باشد. وقتی که صفتی ذاتی شیئی است دیگر معلل نیست، به جهت اینکه خود اقتضای ذاتی آن شیء یک‌هم‌چنین صفتی است؛ مانند آن اوصافی که به ذات ماهیت برمی‌گردد یا آن اوصافی که به ذات وجود برمی‌گردد مِن حیثُ هو وجودٌ لا مِن حیثُ تعیّنِه الخارجِ. اگر از حیث تعین باشد بنابراین خارج از آن شیء خواهد

بود و معلل است، مثل اینکه هر تعیّنی در تعیّن خودش محتاج به علت است، یعنی در جنبهٔ تحقق خارجی محتاج به علت است. تمام اشیاء را که ملاحظه می‌کنید اینها یک حقیقت مشترکه‌ای دارند که عبارت از همان نفس حقیقة الوجود است و یک تحقق خارجی دارند که آن نفس حقیقة الوجود در خارج متعیّن است و تحقق دارد، آن احتیاج به علت دارد. یعنی نفس تحقق شیئش احتیاج به علت ندارد، خودش هست، حقیقةُ الوجودِ ببساطتِه و بصرافتِه محققٌ إلاّ أنّ تعیّنَه یَحتاجُ إلی العلّةِ. بنابراین مابه‌الامتیاز در اینجا از ناحیهٔ غیر است، و مابه‌الامتیاز عبارت از همان تحقق خارجی است. اما خود وجود که دیگر علت نمی‌خواهد، چون خود وجود که هست، الوجودُ لا یحتاجُ إلیٰ علةٍ لأنّه موجودٌ لنفسِه. بله، آنچه موجب تعیّن نفس وجود است بما هو صرف الوجود، همان چیزی است که عرض شد که از ناحیهٔ خود وجود است. اگر یک صفتی از ناحیهٔ خود ماهیت، یعنی مقتضای ذاتی یک ماهیت باشد یا مقتضای ذاتی وجود باشد، احتیاج به علت

ندارد؛ اسم این را مستغنی بالذات می‌گذاریم.

پس استغنای ذاتی وجود از علت، استغنای ذاتی وجود از تعین، استغنای ذاتی وجود از تشخص، این استغناء مربوط به ذات الوجود من حیث هو هو است. اما استغنای وجود از یک تعیّن خاص، محتاج به افاضهٔ از ناحیهٔ علت خارجی است؛ منتها علت خارجی نه‌اینکه علت خارج از ذات وجود است، چون غیر از ذات وجود که وجود حق است، دیگر علت نداریم. علت برای تحقق، خود ذات وجود است.

بنابراین از اینجا این نکته را استفاده می‌کنیم که دو تعین در عالم کون تحقق دارد، دو تشخص در عالم کون تحقق دارد؛ یک تشخص، تشخص ذاتی است و آن مقتضای ذات وجوب است مَر تشخص را برای خود من حیث هو هو. یعنی این وجود از نقطه‌نظر تشخص خارجیِ خودش نیاز به علت ندارد، اگر نیاز به علت داشته باشد این مباحث پیش می‌آید که باید محتاج به علت باشد و آن علت است که تعین را به او افاضه می‌کند. بنابراین در ذات خودش محتاج و ممکن خواهد بود و واجب الوجود

از واجب الوجودی متبدّل به ممکن الوجود خواهد شد و هذا خلفٌ، خلاف فرض است.

پس تعین در ذات خودش احتیاج به علت ندارد.

یعنی خود وجود من حیث هو أمرٌ محققٌ فی الخارجِ سواء اینکه ممکناتی وجود داشته باشد یا ممکناتی وجود نداشته باشد، سواء اینکه خداوند خلقی بکند یا خلقی نکند، خود وجود من حیث هو هو أمرٌ متعیّنٌ فی الخارج و هو نفسُ واجبِ الوجودِ و نفسُ حقیقةِ الوجودِ و الموجودیةِ، این یک تشخص است که این تشخص مقتضای ذات وجود است بلاملاحظةِ أمرٍ خارجٍ عن حقیقتِه. یک تشخص برای تعینات این متعیّن است، یعنی همین امر متعیّنی که در خارج متعین است، یک شکل و قالب دیگری پیدا می‌کند که آن قالب دیگر مقتضی آن ماهیت بما هی هی نیست بلکه آن موجودیت خارجی خودش فی‌حدّنفسه اقتضای این را نکرده است، والاّ اگر قرار باشد خودش فی‌حدنفسه، نفس وجود این را اقتضا بکند پس این میز از کجا آمده است؟ و افتراق بین این موجود و موجود دیگر از کجا آمده است؟ درحالی‌که اصل و حقیقت همهٔ آنها

یکی است!

بنابراین این موجودی که الآن در خارج هست خودش اقتضای این تعیّن را من حیث هی هی یا من حیث هو هو نکرده است. یعنی خود این قالب و خود این کتابی که الآن ۳۰۰ گرم وزن دارد و ما به صورت جسم مشاهده می‌کنیم، خود این تعیّن نیامده خود را بسازد؛ همان‌طوری که استغنای ذاتی وجود مقتضی است که خودش روی پایش بایستد. این تعین از ناحیهٔ غیر در خارج محقق شده است که آن غیر عبارت از همان تشخص اولی است. یک تشخص اولی را درست کردیم، و بر پایهٔ آن تشخص اولی، تشخصات دیگر را بار کردیم. اول آمدیم و یک قالب آجر درست کردیم و آن قالب آجر را سرمایه و مادهٔ اصلی برای بنا قرار دادیم. آن آجر باید درست شود، شما همین‌طوری با خاک نمی‌توانید یک ساختمانی را بسازید مگر اینکه این خاک را تبدیل به آجر کنید. حالا اسم این آجر را از باب تشبیه مقربیت، صرف الوجود گذاشتیم. حالا این آجر که اسمش صرف الوجود است می‌آید و بناهای مختلفة الأشکالی را برای ما درست می‌کند. بنایی را

به‌صورت یک طبقه و دو طبقه درست می‌کند، نقشه‌اش این‌طور است، نقشه‌اش آن‌طور است. تمام این بناها از این آجری است که این آجر اصل الوجود برای این بنا است و حقیقة الوجود این بنا است.

پس در اینجا ما دو تعیّن داریم: تعین اول تعینی است که مایهٔ بنا را محقق می‌کند و این عبارت از آجری است که خاک را با آب مخلوط کردیم و در کوره نهادیم و تبدیل به این موجود خاص شده است، تعین دوم عبارت از شکل‌گیری و شکل پذیری این آجر به اشکال مختلفه است که شما از این آجر، منزل، دیوار، مخزن، پل درست می‌کنید. پل‌های سابق پل‌های آجری بود. اینها برای شکل‌گیری دوم است. حالا فرض را از باب مقرّبیت بر این می‌گذاریم که این آجر اول فی‌حدنفسه و من حیث هو هو تعین پیدا کرده است، ولی این پلی را که بعد درست می‌کنیم این پل به‌واسطهٔ چیده شدن آجرها در کنار هم درست شده است. خود پل همین‌طور یک‌دفعه که درست نشده است؛ یعنی اقتضای پل این نیست که چون آجر هست پل هم

باید باشد. نه، لعلّ اینکه آجر هست و پل نیست. این‌طور نیست که چون آجر هست پس باید بنا و ساختمان هم باشد. نه‌خیر، شما آجر را در کناری می‌ریزید و اگر ده سال هم بماند تبدیل به ساختمان نمی‌شود باید بنّا بیاید و آن را درست بکند.

در مسئلهٔ تعینات در اشیاء خارجی، این دو مطلب در جنب هم قرار دارند: مطلب اول تعینی است که به خود وجود برمی‌گردد و آن تعین مقتضای ذاتی وجوب من حیث هو هو است، این تعین، تعین حق متعال است، این تعین، تعینی است که لازمهٔ آن ذات است، این تعین، تعینی است که محتاج به غیر نیست، این تعین، تعینی است که اقتضای نفس ذات وجود است. یعنی اگر شما نفس ذات وجود را بدون خلق و بدون ربطی و بدون تشکّل خارجی‌ای، یعنی نفس ذات وجود را تصور کنید آیا این نفس ذات وجود باید باشد یا نباید باشد؟! چون یک حقیقت واقعی و واقعهٔ خارجی است؛ خیالی که نمی‌شود باشد، حقیقت که نمی‌شود تخیل باشد. این واقعیت، یک واقعیت خارجی است. آن [حقیقت] کجاست؟ آن [حقیقت] همه جا هست. درحالی‌که در یک

مسئلهٔ اعتباری و مسئلهٔخارجی، همه جا بودن برای آن معنی ندارد که بگوییم: همه جا هست. در یک مسئلهٔ حقیقی، همه جا بودن باید معنی داشته باشد. مثل اینکه شما در اینجا دارید نفس می‌کشید و می‌گویید: هوا کجاست؟ هوا همین است که از وقتی که اینجا آمدید، تا حالا زنده‌اید. همین‌که زنده هستید و به آن‌طرف تشریف نبردید، همین دلیل بر این است که استشمام کردید و هوا در اینجا هست که تنفس کردید. اینکه «این هوا کجاست؟» دیگر معنی ندارد.

حالا یک‌وقت شما این هوا را به یک نحوی فشرده می‌کنید که برای شما ملموس می‌شود، این تعین روی تعین می‌شود. پس یک تعیّن اول داریم و یک تعیّن روی تعین اول داریم. در تعین اول، خود وجود احتیاج به مُعیِّن ندارد که یک معیّنی بیاید و وجود را تعیّن بدهد، خودش فی‌حدنفسه تعین و تشخص دارد. وجود، احتیاج به مشخِّص ندارد که نفس حقیقت خود را تشخّص بدهد. چون اگر این کار را بکند نقل کلام در آن می‌شود که آیا او هست یا نیست؟ و امثال‌ذلک.

پس این وجود، در تعیّن اوّلیِ خودش احتیاج به چیزی ندارد. خودش می‌گوید: من هستم و نیاز به هیچ‌کس هم ندارم، نه کارخانه‌دار دارم و نه سرمایه‌دار دارم، خودم برای خودم تشریف دارم. حالا می‌گوییم: در مسئلهٔ تعین دوم چه؟ در مبدعات چه؟ در عقول چه؟ در صور مجرده چه؟ در عالم صور چه؟ در عالم کون و فساد و صور و ماده چه؟ می‌گوید: نه، آن یک مسئلهٔ دیگر است، این‌طور نیست که آن چیزی که در خارج هست اقتضای ذاتی‌اش تعین باشد. اگر اقتضای ذاتی‌اش تعین باشد، چرا امروز هست و فردا نیست؟! چرا امروز هست و دیروز نبود؟! من‌باب‌مثال این پارچ اگر مقتضای ذاتی‌اش تعین در خارج است باید از ازل وجود داشته باشد. و همین‌طور اگر مقتضای ذاتی آن تعین است، خب وقتی که من یک سنگ می‌زنم نباید شکسته شود بلکه باید سرجایش بایستد.

بنابراین تعین دوم، معلل است. خب علت آن چیست؟ تعین اول است. پس تعین اول است که تعین دوم را می‌سازد. پس تعیّنِ اول، نفس تعین و نفس فاعل را در خودش دارد ـ فاعل با اصل ماده به

عبارت ما است و این غلط است، چون او مجرد است و در مجرد ماده معنی ندارد ـ در آنجا فاعل و معطی برای تعین، با ذات خود متعین یکی است ولی در صورت دوم، فاعل تعیّن جدای از ذات متعیّن است، فاعل، تعین را افاضه می‌کند. خیال نمی‌کنم که خیلی مشکل باشد.

و إما أن يكونَ خارجًا عن الحقيقةِ فيلزَمُ أن يكونَ الواجبُ فی تعيّنِه محتاجًا إلى غيرِه لأنّ تعيّنَ الشیءِ إذا كان زائدًا علىٰ حقيقتِه عرضيًا لها يَلزَمُ أن يكونَ معلّلاً لأنّ كلَّ ما هو عرضیٌ لشیءٍ فهو معلَّلٌ إما بذلك الشیءِ و هو ممتنعٌ لأنّ العلةَ بتَعَيُّنِها سابقٌ على المعلولِ و تعينِه فيَلزَمُ تقدّمُ الشیءِ علىٰ نفسِه و إما بغيرِ ذلك الشیءِ فيكونُ محتاجًا إليه فی وجودِه كما فی تعيُّنِه إذ التعيّنُ للشیءِ إما عينُ وجودِه أو فی مرتبةِ وجودِه و الاحتياجُ فی الوجودِ يُنافی كونَ الشیءِ واجبًا بالذات.

«[و یا این است که وجوب وجود، خارج از حقیقت واجب می‌باشد. بنابراین لازم می‌آید که واجب در تعینش نیازمند به غیر خودش باشد، برای اینکه تعین شیء اگر زائد بر حقیقتش باشد عارض بر او می‌باشد،] لازم می‌آید اینکه معلّل باشد (یعنی این علت، خارج از حقیقتش باشد.) هر چیزی که عارض بر شیء دیگر بشود، عرَضی برای شیء دیگر باشد و این معلّل است، (یعنی از ناحیهٔ غیر آمده است.) یا به این شیء است که ممتنع است، (چون فرض بر این است که این تعین که برای حق است موجب تشخّص خارجی او است و اگر تعین نباشد، تشخص خارجی هم نیست درحالی‌که عرَضی برای یك شیئی، متأخر از آن شیء است. خود شما می‌گویید: شیئی به‌نام موضوع باید باشد تا امر دیگری بر او عارض بشود.) چون علت به‌واسطهٔ تعینش سابق بر معلول و تعینش است. لازم می‌آید که تقدم شیء بر نفسش باشد و خودش متقدّم بر خودش باشد، (چون ما می‌گوییم: نفس این شیء موجب تعین او است، پس نفس این شیء علت برای تعینش است. اگر نفس این شیء علت برای تعینش است درحالی‌که تعیّن، شرط برای تحققش است، بنابراین خود شیء مقدم بر خودش است، و شیء علت برای تعین است، و تعین هم علت برای تحققش است، پس شیء علت برای تحقق خودش می‌شود که تقدم الشیء علی نفسه لازم می‌آید.) یا تعین شیء، به‌واسطهٔ خود این شیء نیست بلکه به‌واسطهٔ فاعلی خارج از حقیقت شیء است، [دراین‌صورت در وجود و تعین خودش محتاج و نیازمند به او می‌باشد] همان‌طوری که در وجودش محتاج به خارج است، همچنین در تعینش احتیاج به امر خارج دارد. (یعنی در وجود، احتیاج به امر خارج دارد، همان‌طور که در تعین این‌طور خواهد بود، چون تعین می‌آید و به او وجود می‌دهد.) زیرا تعین برای شیء، یا عین وجود اوست که وجود حق متعال است، تعین عین وجود حق است، یا تعین عین وجود نیست بلکه در مرتبهٔ وجود است همان‌طوری که در ممکنات این‌طور است که تعین، نفس آن وجود نیست بلکه مرتبهٔ آن وجود است. (یعنی در هر مرتبهٔ وجودی یك تعینی لازم است تا شیء محقق شود.) احتیاج در وجود، با وجوب بالذات شیء منافات دارد.»

«قیل: هاهنا بحثٌ» در اینجا بعضی‌ها مطلبی را گفته‌اند، و آن مطلب این بود که نمی‌گویند: واجب الوجود در وجوبِ وجود مشترک است ـ این حرف را نمی‌زنیم ـ چون اگر بگوییم: در وجوب الوجود مشترک است این بحث پیش می‌آید که مابه‌الامتیازشان چیست؟ مابه‌الامتیازشان یک امر خارج است، آن امر یا داخل در حقیقت واجب الوجود است یا خارج از آن حقیقت است. اگر داخل باشد ترکیب لازم می‌آید و اگر خارج از حقیقت و عرَضی باشد، یا این عرَضی معلّل به خود این شیء است که تقدم الشیء علیٰ نفسه لازم می‌آید، یا خارج از حقیقت شیء است که احتیاج واجب الوجود به علت خارج از ذات پیش می‌آید، و علت، ممکن را اقتضا می‌کند و ممکن با واجب الوجودی منافات دارد. برگشت تمام اینها به این است که ما وجوب وجود را مشترک بین دو واجب الوجود بدانیم که همین‌طور است. یعنی وقتی که دو واجب الوجود را در نظر بگیریم، وجوب وجود بین هر دو مشترک خواهد بود.

اما ایشان در اینجا مطلب را از راه دیگری وارد

می‌شوند که با این مشکل برنخوریم. می‌گوییم: واجب الوجود یک مسئلهٔ انتزاعی است و یک مسئلهٔ اعتباری است، و نگوییم که حقیقت موجودَین خارجَین را تشکیل می‌دهد. زید و غنم و بقر و ابل، یک حقیقت مشترک فیمابین دارند که اسم آن حقیقت مشترک فیمابین حیوانیّت است. می‌گوییم: زید و غنم و بقر در حیوانیت باهم مشترک هستند. آن‌وقت سراغ ممیّزاتشان می‌آییم می‌گوییم: این ممیزش ناطقیت است، آن ممیزش صاهلیت است و امثال‌ذلک. در اینجا ترکّب در ماهیت لازم می‌آید، اما در مورد واجب الوجود ما می‌توانیم از این قضیه فرار کنیم به‌این نحو که می‌گوییم: واجب الوجود یک امر انتزاعیِ از یک حقیقت است که در اینها است، اما نه‌اینکه خود اینها فی‌حدنفسه دارای یک حقیقت مشترک باشند. شما دو حقیقت متخالفهٔ به تمام معنی را درنظر می‌گیرید، این دو حقیقت، به تمام معنی با هم مخالف هستند ولی بالأخره هر دو هستند و هیچ‌گونه ارتباطی بین اینها نیست. بله، از اینکه هردو هستند شما وجوبِ وجود را انتزاع می‌کنید، اما

نه‌اینکه واجب الوجود یک حقیقتی باشد که در هردو تزریق شده باشد؛ مثل یک آمپولی که شما هم در این و هم در آن تزریق کنید و بگویید: هر دوی اینها چنین آمپولی را دارند و چنین ماده‌ای را دارند. نه، اینها دو حقیقت متخالفهٔ به تمام معنی هستند. من‌باب‌مثال ظلمت با تمام شرایط خودش و نور با تمام شرایط خودش هیچ ارتباطی به هم ندارند، ولی از اینکه می‌بینیم ظلمت هست و نور هست ما انتزاع وجوبِ وجود می‌کنیم، نه‌اینکه یک حقیقتی مشترک بین هر دوی اینها هست، و آن حقیقت مشترک در اینجا موجب مابه‌الاشتراک شده است، و آن مابه‌الاشتراک، مابه‌الامتیاز می‌خواهد، مابه‌الامتیاز یا داخل است که تقدّم الشیء علی نفسه لازم می‌آید و یا خارج است که احتیاج به خارج لازم می‌آید. نه، ما این حرف‌ها را به شما نمی‌زنیم، ما می‌گوییم: این دو حقیقت کاملاً با هم مخالف هستند و هیچ ارتباطی با هم ندارند. ما نگاه به این دو می‌کنیم می‌گوییم: حالا که هستند پس اینها واجب الوجود هستند و باید باشند. یعنی اثر صفتِ وجودی اینها این است که ما واجب الوجود را انتزاع می‌کنیم. واجب الوجود

به‌عنوان یک اثر صفت خارجی و یک مفهوم انتزاعی است، اما نه‌اینکه واقعاً یک ماهیتِ مشترکی در وجود اینها باشد. این را شما چطوری جواب می‌دهید؟! این دیگر مابه‌الامتیاز، معیِّنِ آنها نیست، معیِّن آنها امر دیگری است. خود آن ظلمت، آلهۀ ظلمت، خودش به تمام معنی حقیقتش یک مسئلۀ مخالفی است و نور هم یک مسئلۀ کاملاً مخالفی است. و اصلاً خود آن حقیقتش، مابه‌الامتیاز بین دو حقیقت را تشکیل می‌دهد؛ اصلاً مابه‌الاشتراکی بین هر دو وجود ندارد. ولی از اینکه بالاخره اینها هستند و باید باشند، شما مسئلۀ وجوب وجود را انتزاع می‌کنید.

قيل: هاهنا بحثٌ لأنّ معنَى قولِهم: وجوبُ الوجودِ نفسُ حقيقةِ واجبِ الوجود أنه يَظهَرُ مِن نفسِ تلك الحقيقةِ أثرُ صفةِ وجوبِ الوجودِ لا أنّ تلك الحقيقةَ عينُ هذه الصفةِ فلا يكونُ اشتراكُ موجودَين واجبَى الوجود فى وجوبِ الوجود إلا أن يظهَرَ مِن نفسِ ذاتِ كلٍّ منهما أثرُ صفةِ وجوبِ الوجودِ فلا منافاةَ بينَ اشتراكِهما فى وجوبِ الوجودِ و تمايُزِهما بتمامِ الحقيقةِ.

«[گفته شده که اینجا بحثی است،] چون معنای قول اینها که می‌گویند: وجوب الوجود، نفس حقیقت واجب الوجود است، اینکه از حقیقت واجب الوجود، از آن خدا، از الهۀ متعدده و از آن حقایقی که ما اسم آن را آلهه می‌گذاریم، از آن حقیقت، یك اثر صفت برای وجوب وجودی ظاهر می‌شود. (وقتی که ظلمت هست ما کشف می‌کنیم که بالأخره ظلمت هست؛ نه‌اینکه این هستی داخل در ذاتش است که مابه‌الاشتراك و مابه‌الامتیاز باشد. وقتی نور هست بالأخره ما می‌بینیم که نور هست، و این که باید باشد اسم آن را وجوب می‌گذاریم، ولی درواقع در ذات این و ذات آن، یك حقیقت مشترکه‌ای و یك تعین وجود ندارد. یك اثرِ صفتِ وجوبِ وجود ظاهر می‌شود.) نه‌اینکه این حقیقت عین این وجوب وجود است. (این حقیقت اصلاً به وجوب وجود کاری ندارد، این حقیقت هرکدام برای خودشان یك چیز جدایی هستند.) پس اشتراك دو موجود مختلف که هردو واجب الوجود هستند، در وجوب وجود لازم نمی‌آید، مگر اینکه این‌طوری باشد که وقتی هر دوی اینها هستند، از نفس ذات

هر کدام آنها یك اثر صفت وجوب وجودی ظاهر می‌شود، یك اثری ظاهر می‌شود که اسم آن اثر را ما وجوب وجود می‌گذاریم. منافاتی نیست که هرکدام اینها در وجوب وجود مشترك باشند، اما حقیقت آنها را که نگاه می‌کنی هیچ ارتباطی به هم نداشته باشد.»

یعنی ما اشتراک اینها را در واجب الوجود، به‌معنای اشتراک در جزء از حقیقت تلقی نمی‌کنیم، حالا که واجب الوجود به اینها اطلاق می‌شود پس در حقیقت باید اینها با همدیگر مشترک باشند، حالا که ما به زید جنبنده می‌گوییم و هم به وزغ جنبنده می‌گوییم، بنابراین باید بین این دوتا یک حیوانیت مشترک باشد! نه، این‌طور نیست. ما اصلاً من‌باب‌مثال می‌بینیم که بین سیاهی و سفیدی اشتراک نیست، اصلاً به تمام معنی بین آنها [تباین است] ولی درعین‌حال هم به سیاهی می‌گوییم: هست و هم به سفیدی می‌گوییم: هست، و اصلاً اینها به هم ارتباطی ندارند. بله، جاعل اینها را در اینجا و در آنجا قرار داده، اما از نقطه نظر ذاتشان هیچ ارتباطی به هم ندارند، هیچ به همدیگر مربوط نیستند! یعنی اصلاً حقیقت سواد با حقیقت بیاض به هیچ نحو من الوجوهی با همدیگر هیچ‌گونه ارتباطی ندارند! بله، ما از اینکه هر دو روی این موضوع هستند یک جنبهٔ عرَضیتی را انتزاع می‌کنیم و می‌گوییم: این عارض بر این موضوع شده است

همان‌طوری که آن عارض بر این موضوع شده است.

و این هم از باب ناچاری است، می‌بینیم که جلویمان هست، حالا که جلویمان هست دیگر نمی‌توانیم آن را انکار بکنیم! اما نه‌اینکه این وصفی را که ما انتزاع کردیم موجب بشود که هردو با هم یک مابه‌الاشتراکی داشته باشند و مابه‌الاختلافی داشته باشند و مابه‌التمایزی داشته باشند. این را از باب مقربیت عرض می‌کنم تا تقریب کنم. این هم همین‌طور است؛ دو حقیقت متخالفهٔ به تمام معنی هستند، اما از تحقق خارجی‌شان ما کشف وجوب وجود می‌کنیم.

و نحن نقولُ: إنّ معنَى كلامِ الحكماءِ: «وجوبُ الوجودِ عينُ حقيقةِ واجبِ الوجودِ» هو أنّ ذاتَه بنفسِ ذاتِه مصداقٌ للموجوديةِ و محكىٌ عنها بالوجودِ بلا انضمامِ أمرٍ أو ملاحظةِ حيثيةٍ أخرى أيّةَ حيثيةٍ كانت حقيقيةً أو إضافيةً أو سلبيةً.[1]

«و همین مطلب را ما می‌گوییم که معنای کلام حکما که می‌فرمایند: وجود وجوب عین حقیقت واجب الوجود است، این است که ذات این واجب خودش به‌تنهایی مصداق برای موجودیت است، نه‌اینکه مصداق موجودیت را از خارج بیاورد و محتاج به خارج از ذات خودش باشد. و به‌واسطهٔ وجود، محکی از آن موجودیت است بدون اینکه یك امری را شما در وجودش ملاحظه کنید یا یك حیثیّت تعلیله را ملاحظه کنید؛ هر حیثیتی که می‌خواهد باشد، حیثیت حقیقیه یا اضافیه یا سلبیه باشد. (یعنی هر کدام از حیثیاتی را شما بخواهید درنظر بگیرید، در خود حقیقتش امری باشد یا اینکه موجودیت را از خارج و به حیثیت اضافیه بیاورید و یا فاعلی به آن اضافه کنید یا به حیثیت سلبیه بیاورید.)»

اللهمَ صلّ على محمد و آل محمد

---

[1] . الحكمة المتعالية، ج ۱، ص ۱۳۰ و ۱۳۱.